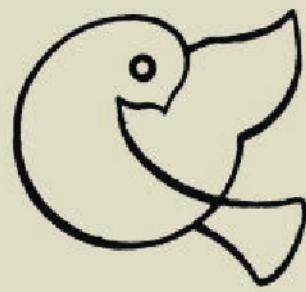


فروقا

شربة مخصوص نونهالان

شماره دوازدهم دوره سیم





”خدا ماین اطفال در دانه اند
در آغوش صد غایت پرورش هد
”حضرت علی‌الحسین“



نشریه مخصوص نوتها لان
ریاضی: نیمه می نشر نوتها لان بهائی

هُوَ اللَّهُ

ای پروردگار این نوجوان انورانی کن و این میوارانوایی خیش و آنکا هی عطا

فرماده هر سبجگاهی مدد جدیدی خیش تا در پنهان تو از هر گناهی محظوظ

و مصون ماند و بخدمت امرت پردازد گمراهن راهداشت فرماد و حجا کان

را دلالت کند . هی ران را آزاد نماید و عاشلان ابید ارکند و میاد

و ذکرت دساز شوند تویی مقت در تو اما .

ع ع

دوستان عزیزم اللہ الہی

دور درختهای دیگرمی پیچند و رشد می‌کنند!
موضوع اید فعه برای فکر کردن

"دوستی" است

بگذارید اول برایتان بگویم که چرا یاد این
موضوع افتادم: این شماره آخرین شماره
دوره پنجم در قاست. حالابیش از هفت
سال از شروع اینکار می‌گذرد. داشتم به
نتایج کار این چند سال فکر می‌کردم و به
دوستانی که حالا دارم. اتفاقاً چند روز
پیش نامه یکی از دوستان قدیمی ارسیده
بود. همیشه نامه هایش از یکی از شهرها
ایران می‌آمد و حالانame اش از یکی از خوار
دور دست اقیانوس آرام آمده بود.
به تپلی گفتم: بین حالا مادر آن جزیره
دور که یک وقت است مش راهنمی دانستیم
و نمی‌دانستیم چه جو رجائی است، یک دست
داریم. درست مثل این است که در آن
 نقطه روی کره زمین برای مایک فانوس

اگر شما هم مثل تپلی اینقدر بازیگوش نباشد
فراموش نکرده اید که دفعه قبل فرار شد
هر باریک موضوع برای فکر کردن بتویم
چقدر خوب است که عادت کنید هر روز
مدى را به فکر کردن بگذرانید. مثلاً
بعد از مناجات خواندن کمی فکر کنید.
البتہ تپلی هم از دفعه پیش تا حال در باره
خیلی چیزها فکر کرده است ولی بجانی
نرسیده است چون فکرش هم مثل
خودش از این شاخه به آن شاخه می‌پردازد
مثل آذری روز قرار بود فکر کنید که چرا خوب است
که یک زبان باشد که همه مردم دنیا آنرا
بفهمند و بعد در باره این موضوع مطلبی
بنویسد ولی فکرش آنقدر این شاخ و آن
شاخ پریده بود که وقتی دیدمش راشت
در باره این فکر می‌کرد که چرا بعضی درختها



ستاره نمی بینند و می آن خلبان که می راند
 در یکی از آن ستاره ها شازده کوچولوه است
 و دارد لبخندی زند و قی به آسمان نگاه
 می کند مثل این است که تمام ستاره ها
 به روی او می خندند آنوقت او هم می خند
 و مردم از کار او تعجب می کنند. آنها شازده
 کوچولوئی ندارند که در ستاره ای باشد.

روشن کوره باشند.
 نمی دام کتاب شازده کوچولو^{اید} را خواند
 پانه. در آن کتاب خلبانی هست که با
 شازده کوچولوئی دوست است و این شازده
 کوچولو در یک ستاره کوچک دور در
 آسمان زندگی می کند. مردم و قی به
 آسمان نگاه می کنند چیزی جزیک مشت

داستان می نویسند و نقاشی می کنند، باز هم بودند ولی نه این همه داستان می نویسند و نه این همه نقاشی می کردند. این همه داستان و نقاشی در کله های آنها می هاند و بچه ها از آنها خبر نمی شدند.

نهای تپلی به یکی از همکاران خوبم که داستان زیادی نوشته است می گفت: "چه کسی فکر می کرده توی کلله تواین همه داستان باشد" راست است بچه ها: هر کسی در کله اش داستانها و شعرها و نقاشی ها و مهر باینها زیادی دارد. اما باید به آنها رسید کلید این کار "روسی" است اگر کسی رانشیست و با اور دوست نیستید بدانید که داستانی هست که نشنیده اید و نقاشی هست که ندیده اید.

دوستها برای هم یک کار دیگر هم می کنند خیلی از چیز هارا برای هم دیگر معنی نمی دارند. این را بهتر از همه یک رو باه برای شازده کوچولو گفته است این رو باه از شازده

حالا من این همه دوستان کوچولو و مهربا در گوش و کنار دنیا دارم و به هر طرف که نگاه کنم وقتی فکر می کنم که آنجا دوست کوچکی دارم که نامه هایم را می خواند و برایم نامه می نویسد مثل این است که آنجا چرا غیر روشن است، خوشحال می شوم و می خندم و دیگران نمی فهمند که چرا می خندم. این رازی است که فقط دوستها آنرا می فهمند.

حالا باید فکر کنیم اگر هشت سال پیش من اینکار را شروع نکرده بودم چه می شد این همه بچه هادر شهرهای دور و نزدیک باز هم بودند ولی دیگر نه من آنها را می شناختم و نه آنها من را و آنوقت به هر طرف که نگاه می کردم نه روشنائی بود نه خنده ای مثل بقیه مردم فقط ستاره ها را در آسمان می دیدم و نمی دانستم که شازده کوچولو در آنها هست که می خندند.

و این همه همکاران خوب من که برایم

ترابیار من خواهد آورد، و من وزش نمی‌ردم
 در میان گند مزار دوست خواهم داشت.^۱
 پس تا وقی که کسی هست که با اور دوست نیستیم
 باید بدانیم که چیزهای هم هست که چیزی را
 بیاد مانی آورد و برایمان بی معنی است هر دوست
 برایمان قسمتی از دنیای اطرافمان را معنی عی کند
 و رنگ می‌زند.

پس ایندفعه به دوست‌امان خلکشید، فکر کرد
 اگر با آنها دوست نی شدید چه می‌شد،

٥٠٥

بیشتر نامه‌های ایندفعه از دوستان جدی‌لست
 دوستان مهریابی که از این به بعد در امصار نامه‌ها-
 بیان خواهم بود مثل نیلوفر انور (نیساپور)
 و پریسا انصبی (اراک) و شاهپور اسما-
 (برازجان) و صهیل حاجت‌دوست (بهبهان)
 و خیاسه کازرونی (میاندشت بالسر) و
 آزمیاد ادفر (ساری) و فریز سیروسیان
 (شا زند اراک) و شاهین سبحان (ساری)
 و پری سیما طابی (لغف آباد درگز).

کوچولو خواسته بور که اور اهل کند
 و با اور دوست شود و گفت «بور»: «زندگی
 من یکنواخت است. من مرغه‌هار اشکار
 می‌کنم و آرمها مرا. تمام مرغه‌های هم
 شبیه‌ند و تمام آرمها باهم یکسان .
 بهمین جهت در اینجا قادری به کلت
 می‌گذرد ولی تو اگر مرا اهل کنی زندگی
 من همچون خورشید خواهد درخشید
 من آنگاه به صدای پائی آشنا خواهم
 که از صدای پائی دیگران جدا است .
 صدای پائی دیگران مرا به سوراخ فرو
 خواهد خزاند ولی صدای پائی تو
 همچون نغمه موسیقی مرا از لانه بیرون
 خواهد کشید . راستی تو آن گند مزار هارا
 در آن پائین می‌بینی؟ من خود نان نمی‌خورم
 و گندم در نظر چیزی بهوده ایست . گند مزار
 چیزی را بیار من نمی‌ورند . لیکن تو گیسو
 زرین داری . و که چه نیکو خواهد بود اگر
 مرا اهل کنی . چون گندم که به رنگ طلا است

(۱) کتاب شازده کوچولو نوشته آتوان دوست اگر و بیو
 ترجمه: محمد غافری

ادرس ورفا: نعمت‌کوکی کرداصن: طهران، صندوق پستی ۱۴۰۰-۳۶۰۰، ساله ۱۴۰۰

زاله بحمدی (مرودشت)، که کارتهای زیبای درست کرد، و فرستاده‌اند و مهرنوش طبیعی (آبادان) و شهلا صفرزادگان (بابل) و بهداد سنایی (بابلسر)، و بیات‌حدایتی (گندکان) و شکوفه و شهنام موسوی (اصفهان) و شکیب شهیدیان (پرچال) و پیام شوی (هند) و ندم بیات‌هیان و وحید و امید صابری (هند) و نعیم کاشانی (سریلانکا)

تلخی می‌گویند:
خدای من، این‌همه دوست!

ورقا



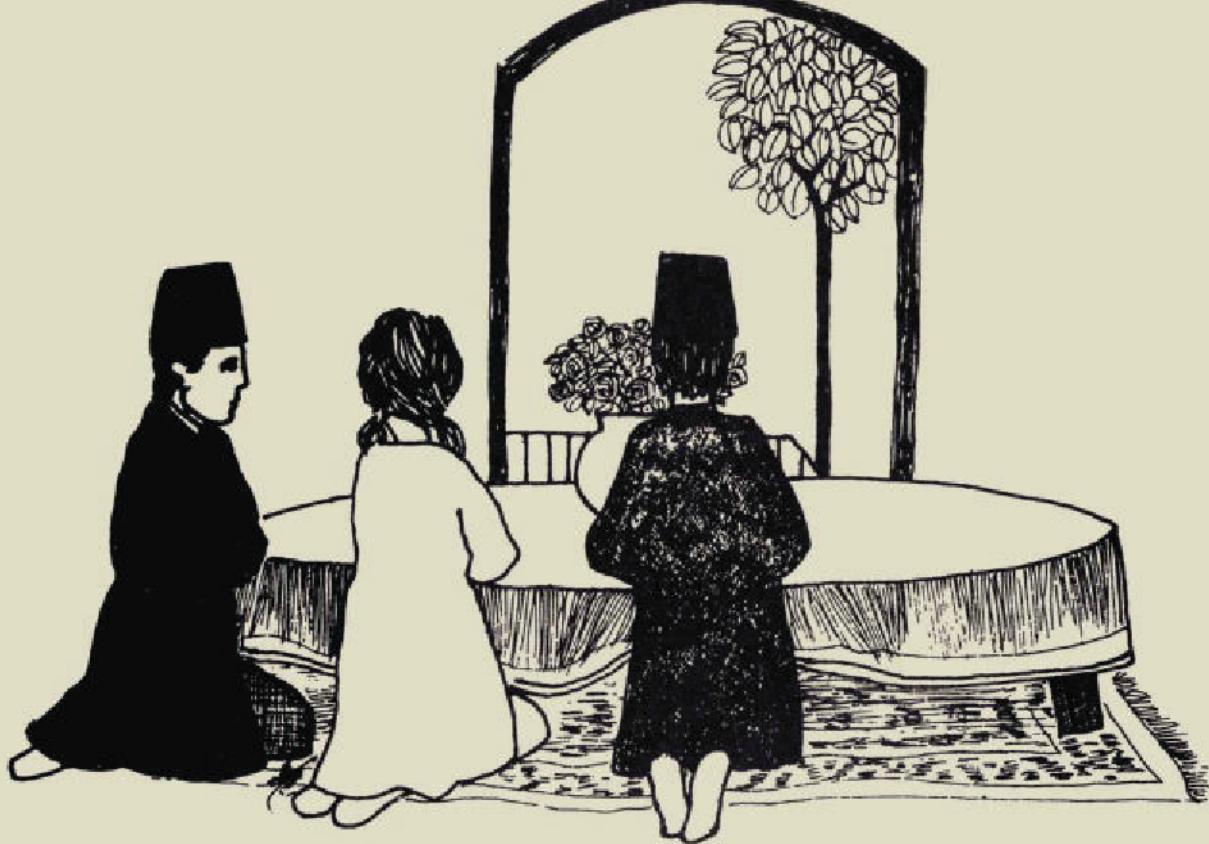
نمایش از:
بروین رضوانی • چیگان (فریدن اصفهان)
ساله ۸

که امید وارم اراین به بعد هم نامه‌ها ایشان مرث
مدهستم بررسد. دوستان عدی ام هم مرا.
هزاروش نکرده‌اند؛ حامد صابری (شیراز)
که خط زیبای دارد و یکی از خاطرات سفرهای تسلیمی
خودش را نوشته است. فرزانه موسوی
(اصفهان) که حالا دیگر هنگار ورقاست. و
ضریں (رمی) (آذرشهر- تبریز) و مهران و

هنگام ظهر، وقت ناهار، دستانی از: **بیت مبارک صحنه جالب و تماشائی بخودمی گرفت.**
نژدی کهای ظهر حضرت عبدالبهاء به تالاریت
تشrifی آوردند و از عموقلی می پرسیدند که عـ

چند است. دیگر کم کم وقت خوردن ناهار بود. در این موقع یکی از خدمتکاران با پارچه
بزرگ سفیدی که در دست داشتی آمد و آنرا روی زمین اطاق ناهار خوری پهن می کرد
بعد میزگرد بزرگ و پاکوتاهی را که همیشه در راه و بیت فرار داشتی غلطاند و
آنرا به اطاق ناهار خوری می آورد، در وسط آن پارچه بزرگ سفید قوارمی داد و فاش
و چنگال و دستمال سفره و نان روی آن می گذاشت. حالا دیگر همه چیزآمده شد
بود. حضرت عبدالبهاء چهار زانومی نشستند و بهمه می فرمودند بیاید، بنشینید
داماها عموم و پر عموماً و خلاصه تمام فامیل مبارک به اطاق ناهار خوری می آمدند
و دور آن میزگرد بزرگ می نشستند. گاهی او فات حضرت عبدالبهاء خودشان برای
همه ناهار می کشیدند. چقدر خوردن این ناهار که حضرت عبدالبهائی مهربان با
رستهای مبارک و پراز محبت خودشان عنایت می فرمودند، مزه داشت.

حضرت ورقه علیا از آشپزخانه می آمدند، و معمولاً بشقاب خوراکی در دست
داشتند و پهلوی برادر عزیز خود. حضرت عبدالبهاء می نشستند بعد از مدت
کمی خانمهای بچه های بیت مبارک، یکی یکی می آمدند و در این موقع حضرت عبدالبهاء
وسایرین که غذای خود را تمام کرده بورند برمی خواستند تا جابرای بچه ها و مادرانش
باشد. یک دفعه اطاق پراز بچه های قدونیمقدونی شد. چه سور و غوغائی بپاشد
در آن شلوغی همه بچه ها چشم شان را به بشقاب حضرت ورقه علیا می دوختند که



ایشان بارست خورشان یک لقمه خوشمزه از غذا ایشان به آنها بدست و مه آنرا «لقة خانم» نامیدند.

حتمادر منزل شما هم پیش آمد که بعضی روزها وقتی هم شما سر میز نشسته اید و غذا می خورید مادر مهر باتان آخر کار از آشپزخانه می آید و معمولاً بشقاب کوچکی از ته دیگها برشته شده در درست دارد که از هر غذائی برایتان لذت بذیر است. اصلأ قدر خوب است که آدم از درست کسی که خیلی دوستش می دارد، غذا بخورد.

بچه های بیت مبارک هم «لقة خانم» را خیلی دوست می داشتند و معمولاً این لقمه نصیب «شوئی افندی» کوچک می شد که محظوظ همه بود.

خدمتکاران بیت مبارک نیز سر همان میز گرد پا کوتاه غذای خوردن و چقدر خوشحال بودند از اینکه در چنان ایامی در آن بیت مبارک و نزد حضرت عبدالبهاء و حضرت ورقه علیا به کار مشغولند.

اقتباس از کتاب گوهر یکتا: مهناز افشار (همدستان)
۹

حسنگل

عید از آن روزهای است که همه مردم، بخصوص بچه‌ها، آن را خیلی دوست دارد
در آن روز دیگر از کار و رحمت و ناراحتی خبری نیست و همه اش سرو راست و شادی
و گل و شیرینی و از هم بهتر: عیدی!

بزرگترین عید میخیان عید ولادت حضرت مسیح است و عید بزرگ ایرانیان
نوروز است که با اسم آنها به یاد درخت کاج چراغانی شده و هفت سین می‌افتم.
 مهمترین و بزرگترین عید بهائیان در همه دنیا "عید رضوان" است که به آن عید
گل همی گوئیم. بچه‌های بهائی هم عید نوروز را دارند و هم یک ماه بعد از آن عید
رضوان یا عید گل را.

بچه‌ها! چیز فکر کرده اید چقدر خوبست و چه لذتی دارد که آدم بتواند کسی را در
خوشحالی خودش شریک کند. آیا دوستان غیر بهائی شما از عید رضوان خبردار؟
آیا تا حال در آن روز به منزل شما آمدند؟ اگر نه، پس امسال دست بکارشود
وازحالا به فکر باشید. اول باید رومادر خودتان مشورت کنید و یکی از آیا مرضی
یعنی یکروز از اول تا دوازدهم اردیبهشت را تعیین کنید. آنوقت همه دوستان
و همکلاسیهای مدرسه تان را برای آن روز عصر یا اگر روز بی‌قطعی باشد برای
صحبته منزل دعوت کنید، و بگوئید که عید رضوان است. با ترتیب ادن

یک برنامه قشنگ که به کلت روستان دیگر بھاتی و همدرس اخلاقیها بتان اجرا کنید، خواهید رید که چقدر به همه خوش خواهد گذشت. مثلای شود در آن روز سرودهای امری اجرا کنید و ترتیب نمایش نامه یا بازیها یا رسیجمی خوبی را بدھید. یادتان نزود اگر روستانتان تا آنوقت مجله ورقاراندید، اندخته نشانشان بدھید و از درس اخلاق قنان برایشان تعریف کنید.



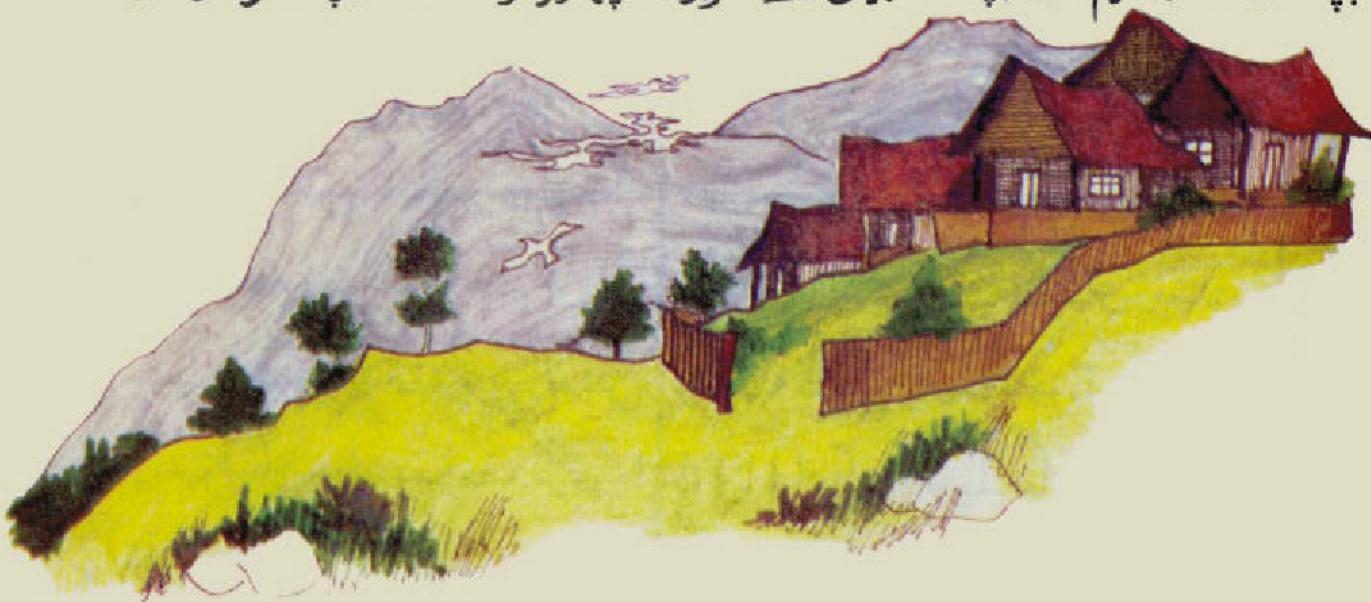
برای کامل شدن برنامه عید گل بکی شیرینی را فراموش نکنید و دیگر دادن هدیه را! بله! اگر از قبل به فکر باشید می توانید یک شاخه گل هم به روستانتا هدیه بدھید تا بادگار زیبائی از عید رضوان را شته باشند.

عمره و مسند

باغر و بآفتاب عید مبارک رضوان شروع می شد .
 بهایان به گروههای سه نفری تقسیم می شدند تا با جیپ
 مونو سیکلت ، دوچرخه ، حتی پایی پیاره به رهات مختلف
 هند بروند ، هم احبابی آنجار املاقات کنند هم به آنها کمک کنند تا محفل خود را تشکیل بدند .
 خانواده کوچک ما یعنی هن و همسرم و پسر چهار ساله مان هم فرار شده بیکی از دهات برویم .
 راه طولانی بود و آن ده درجه درجه ای عمیق فوارداشت . همراه بعضی گروههای دیگر با جیپ برله
 افتادیم . از گردنه ای پر پیچ و خم کوه گذشتیم و بالاخره به بالای آن رسیدیم . حال ای بایست بقیه
 راه را پس از این کوه زیبا بود : خوش های گندم ، کلهای صحرائی ، بع بع گوسفند
 و بزغاله های کوچک ... بیکی از ما چند تا کتاب مناجات داشت و بیکی چراغ زنبوری ، نعیم
 پاکتی از شکلات و آب نبات . قبل از ده روی تخته سنگی نشستیم و مناجات خواندیم .
 کم کم کله های کوچک در رامنه کوه به چشم می خورد و نایا درسته تا از بچه ها که برای چیزی
 (آنیه) از درخت بالا رفته بودند مارادیدند و بکد فعه فریاد زدند : « الله الہی الله الہی »
 با سرعت از درخت پائین آمدند و به طرف مادویدند و تمام آن سری بالا را در بیکی دو دقتیه
 بالا آمدند : « الله الہی الله الہی » نعیم که برای اولین بار چنین صحنه ای را می دید از خوشحالی
 نمود انشت چکار کند و با هیجان می گفت : « الله الہی الله الہی . بچه ها حالاتان چطور است ؟
 خوبید ؟ اون بالا چکار می کردید ؟ اینها چیه تو دستان ؟ » اما وقتی دید که بچه ها از حرفهای
 او چیزی سر در نمی آورد و روبه من کرد : « مامان ، چرا این بچه ها صدای مرانی شنوند
 نکند گوششان مریض است ؟ گفتم : « نه نعیم جان ، فقط باید به زبان (مرآق) صحبت کنی تا

بغهمند» نعیم هم تنها رو به یکی از بچه ها کرد «جمله ای را که به این زبان بله بود گفت: «تومارانام کیا هی؟» (یعنی اسمت چیه) کورک هندی با تعجب و خوشحالی گفت: «سونیل» و بعد رو به روستا نش کرد و بچه های دیگر هم نعیم را بغل کردن دن تاز و رتربه ده برسیم . نعیم هم که از پیاره روی خسته شده بود، از خداخواسته، درستهایش را حکم دور گردن آنها حلقه کرد خدایا چقدر جالب! درین چشم به مردن بچه های قد و نیم مقدا زخانه های خود بیرون آمدند دور مارا گرفتند بعضی از بچه ها هم با آنکه خودشان چهار پنج سال بیشترند اشتند خواهند بیار کوچکتر بغل کرده، آمده بودند.

فوارشد قبل از اینکه برگتر ها جمع بشوند و مخفی روحانی را انتخاب کنند یک کلاس درین خلاق برای بچه ها را شتله باشیم . همه بچه ها که بیش از ۵۰ نفر بودند چهار زانو نشستند و چند نفر شان مراجعت



را که حفظ بودند، خوانندند . بعد درست جمعی یک شعر خواندیم: کاش شما هم آغا بودید، بخصوص وقتی که همه با هم «بهاء الله» الله الحمد را تکرار می کردند . این لغات مبارک تنها کلامی هستند که تمام بهائیان عالم در هر کجا که باشند معنی آن را می فهمند .

حالا وقت آن رسیده بود که برای بچه ها قادری از حضرت بهاء الله صحبت کنیم . اما مترجم ما برای عوت

احبای ره، به خانه‌ها و کشتزارهای آنها رفت بود و بنابراین کسی نبود تا حرفهای مارابه هندی برای بچه‌های ترجمه کند. بچه‌ها همان‌طور نشسته بودند سراپا گوش بودند و چشم‌های سیاه در شناز از بمار و خسته بودند.

نعم گفت: «مامان، لپ‌چرا فقصه نمی‌گوئی؟» گفتم: «نعم، جان، من نمی‌توانم بچه‌ها زبان من را نمی‌فهمند. من هم زبان آنها را بلد نیستم.»

هو اکم کم تاریک می‌شد می‌باشد چرا غزنیوری را روشن می‌کردیم. یکبار دیگر شور و همه‌همه عجیبی‌های بچه‌ها پیدا شد. همه روز چرا غم جمع شدند. چرا غم بعد از چند بار پمپ زدن، رُون شد. مثل خورشید در شب. بچه‌ها از اینکه می‌توانستند صورت همدیگر را بینند، ذوقی کرده بودند. مترجم ما در همین موقع آمد. بچه‌ها از دورا و را دیدند و بالهجه شیرینشان مرتب می‌گفتند: «جلدی آ، جلدی آ» یعنی زود تر بیا.

در آن شب فراموش نشدنی برای بچه‌ها از زندگی حضرت بهاء اللہ گفتیم و مناجات خواندیم بچه‌ها و فتنی فهمیدند شب «عید رضوان» است چند تاشان به کلبه‌ها یشان رفتند. یکی مقداری خودچی آورد و یکی هم را مذش را پرازابه‌های تازه و خوشمزه کرده بود سویل هم که در منزلشان چیزی جز مقداری چاپانی (نانهای گرد و کوچک خانگی) پیدانکرده بود آنها را آورد. نعم هم پاکت شکلات و آب نباتش را در آورد.

آن شب، وقت خواب، نعیم پرسید: «راستی چند تاشان توی این دنیا هست؟» گفتم: «بیشتر از ۵۰ تا شاید هم هزار تا.» با وحشت گفت: «مامان، لپ‌خیلی از مردم دنیا نمی‌توانند با هم حرف بزنند؟ خدامی داند آن شب در خوابها یش چه دید.

از مهناز افшиان (هندوستان)

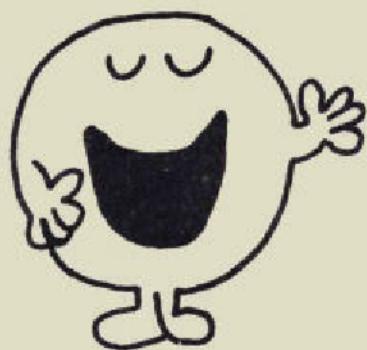
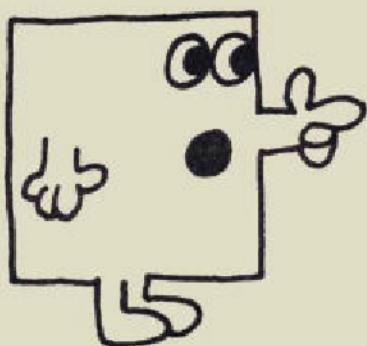
اگر گرد نباشی



چهار چهارگوش هستی

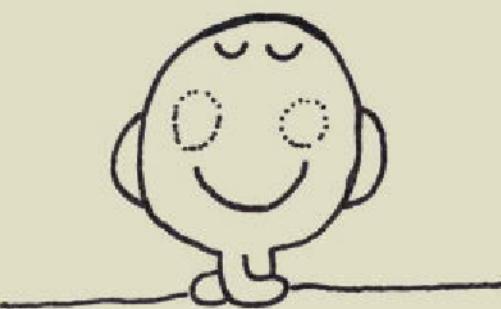
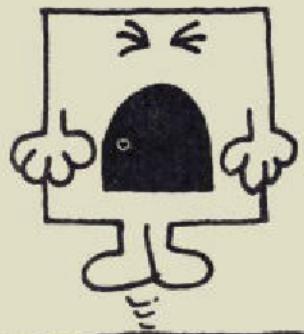
نویسنده: راجر هارگیور

ترجمه و داشتم برای درقا: حمیلا صدیق



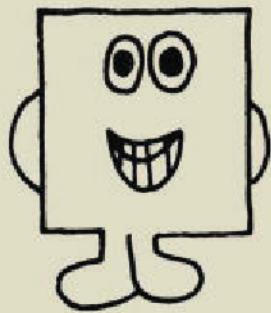
چهار چهارگوش ها نصیحت می‌کنند

گردها شوخي می‌کنند

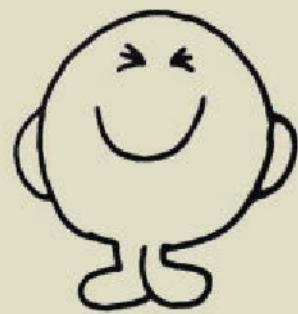


چهار چهارگوشها از عصبانیت سرخ می‌شوند

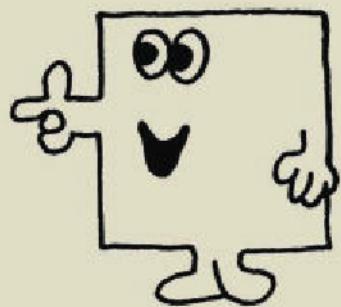
گردها از حالت سرخ می‌شوند



چهارتوش‌ها با دندانها یسان‌هی خنده‌ند.



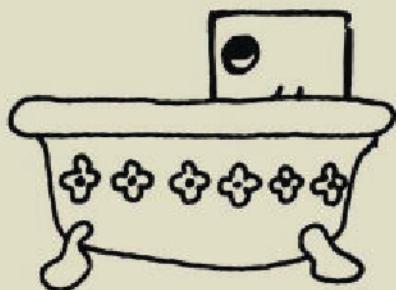
لردها با پشمها یسان‌هی خنده‌ند.



چهارتوش‌ها هفط بزیران‌هی خنده‌ند.



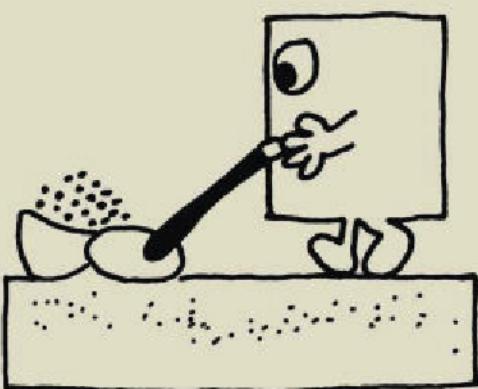
لردها خودشان‌هی خنده‌ند.



چهارتوش‌ها دوست‌دارند حقیقت‌های آواز کوا

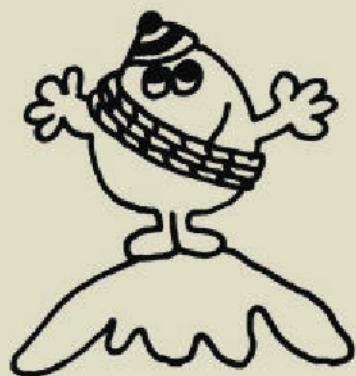
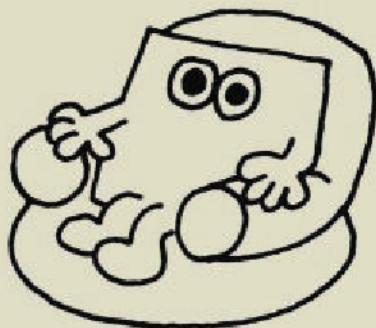


لردها دوست‌دارند زیربارا آواز کواند.



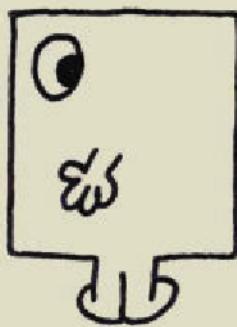
چهار گوشان ها فکر می‌کنند، علف
چیزی را نمی‌دانند.

گردها دسته علف را درست
دارند تا شاکند

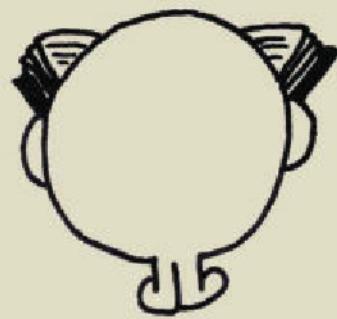


چهار گوشان ها آلوه‌های را
تلویزیون تماشا می‌کنند.

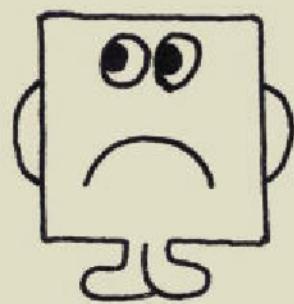
گردها کوهنوردی می‌کنند.



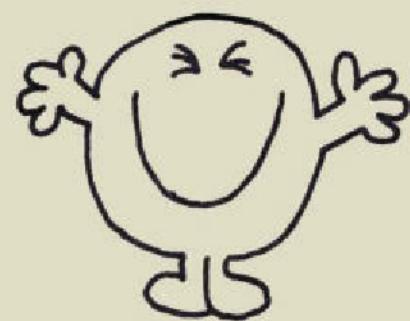
چهارتوش‌ها هرگز نمی‌باشند.



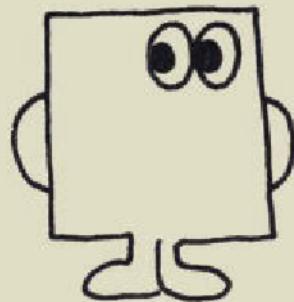
گردهای توامند استایل نمی‌باشد.



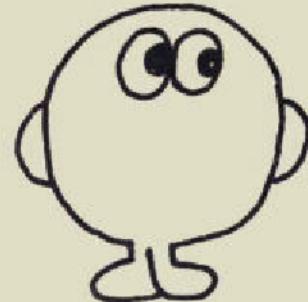
چهارتوش‌ها بیارحسان هستند.



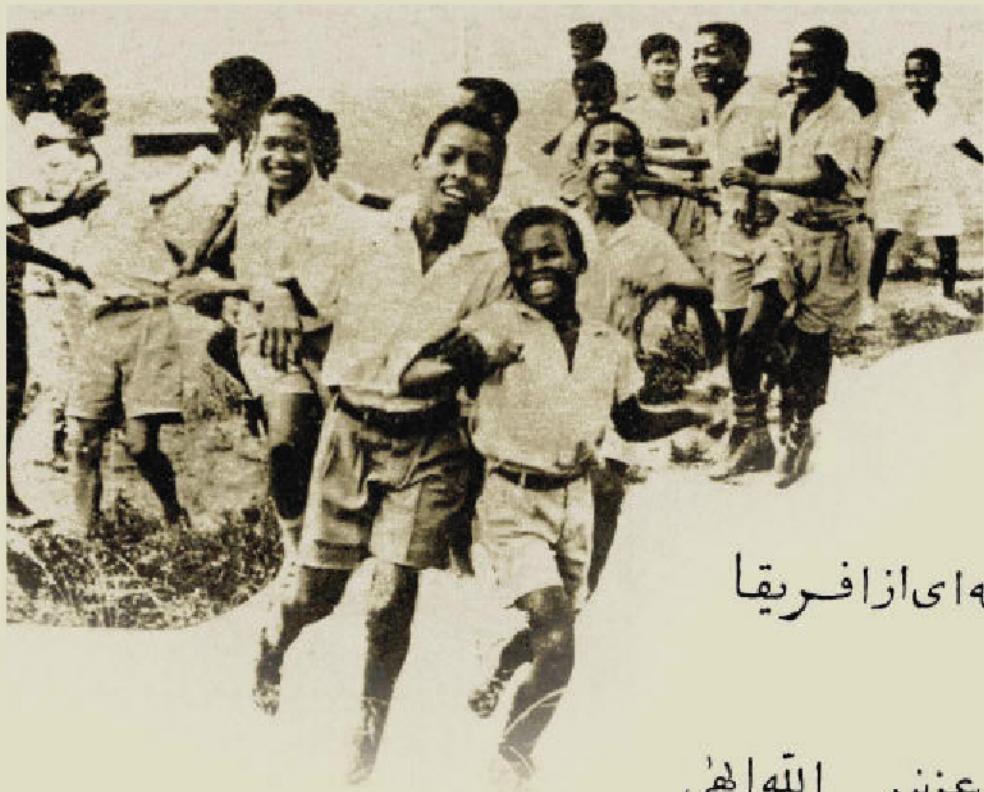
گردها شوخ طبع هستند.



چهارتوش‌ها چشم دیدن گردها
را قادر ندارند



گردها آزو و میلیتند: اینهاش حقه
گردیدند.



نامه‌ای از افریقا

ورقای عزیزم اللہ الٰہی

تازه دو ماه است که به این شهر آمده‌ایم. خیلی دلم می‌خواهد برایت در رباره‌ای بجا

بنویسم:

از بچه‌ها بگویم که خیلی مهربان و بااربند. حتی اگر برای بار صدم هم باشد که شما در خیابان یا کوچه می‌بینند، سلام می‌کنند و می‌خندند و اگر در رست پاکتی باشد با اصرار می‌خواهد از رست بگیرند و کمک کنند. این کار را هم برای همه این‌گام می‌دهند. دخترهای اینجا وقتی به سن ۱۰-۱۱ سالگی می‌رسند برای کمک به مادرشان، خواهر یا برادر کوچک‌تر از خود را برشت خود حمل می‌کنند. این نظرور که با کمک یک نفر بزرگ‌تر آن بچه کوچولو را برشت خود نگاه می‌دارند، بعدیک پارچه محکم دور خود و بچه می‌پیوند و با نگهداری از برادر یا خواهرشان، برای مدتی مادرشان می‌تواند به کار دیگری بپردازد سعی می‌کنم برایت عکس‌های از اینجا بفرستم.

روست نو: گلوریا - رحمتا

مادرخانه مان یک قناری و دو مرغ عشق داریم . مرغ عشقها و فتی که جفت شان بسیر دیگ روز هم تحمل نمی کنند و می میرند . اما قناری و فتی جفت شن پیش باشد ، اصل اچه چه نمی زند و ساکت است . اما وقتی که جفت شن پیش باشد آنچنان

چه چه می زند که صحنه ای سحر مار از خواب بیداری کند
پدرم در ماه اسفند می رو دو یک قناری ماده می گیرد و پھلوی
قناری نرمی گذارد بعد از چند روز قناری ماده غمی گذارد
بعد روی تخمها می خوابد . مثل مرغها ، بیست روز روی
تخمهای خوا بد تا جوجه هایش در آیند در این بیست

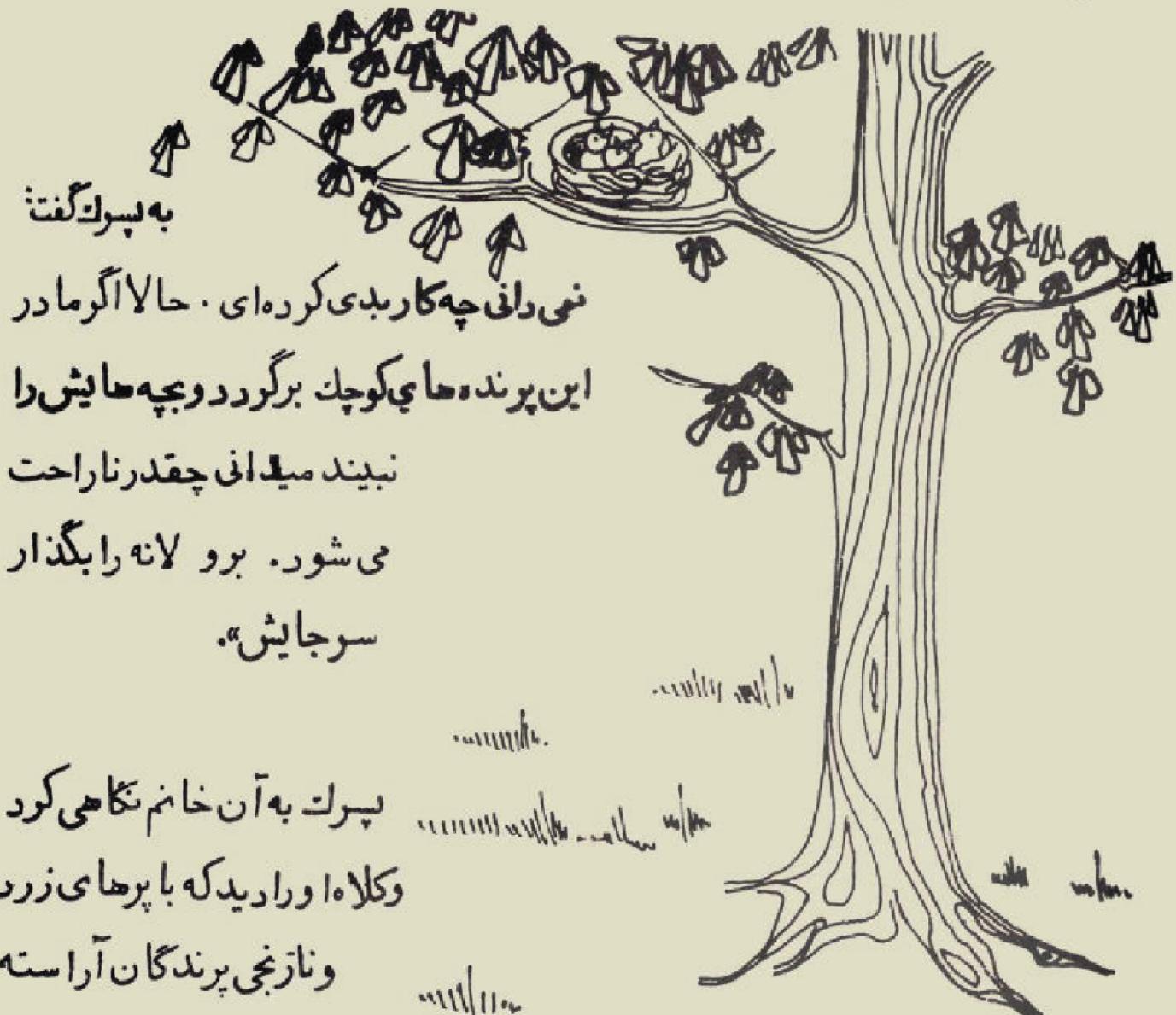
روز ماغدای آنها را آماده می گذاریم
که از روی تخمها بلند نشور .
برا یشان ارزن و تخم کتاب
می ریزیم و آب می گذاریم . مرغ
عشقها هم همینطور ، فقط باید
همیشه در کنار هم باشند و خیلی زیبا و درست داشتنی
هستند .



فرهنگ صهبا - اسلام (اصفهان)

پرندگان

خانمی که رئیس انجمن حمایت حیوانات بود، در حالی که در راهی قدم می‌زد، پرگی را
رید که لانه گنجشکی درست دارد.



به پرگفت:
نمی‌دانی چه کار بدی کردی‌ای. حالا آگر مادر
این پرندگانی کوچک برگرد و بچه‌ها یاش را
نبینند می‌دانی چقدر ناراحت
می‌شود. برو لانه را بگذار
سر جایش».

پرگ به آن خانم نگاهی کرد
و کلاه او را دید که با پرها زرد
وناز بخی پرندگان آراسته
شد است، گفت:

«خانم عزیز پرها مادر این پرندگان، زینت کلاه شما است».
فرستنده: ترانه صادقزاده از ساحل عاج (افریقا)

زنگین کمان

تویِ رود . آواز خوانان ،

گفت ماران :

ـ آسمان را پاک رسم ،

تابیینی روی آن را ،

آن کمان را ،

آن کمان نور رخوار گرفت رسم ؟

آسمان ، ای آسمانم !

محشر باشم !

صورت خدان خدان ،

آفایی ، صاف . روشن ،

چون دل من ،

هفت رنگ آن کمان پیدا و رحشان .

آفآخرسه و خوکچه به شکارمی روند

خوکچه ای در سطح درختی در جنگلی زندگی می کرد. یک روز برفی وقتی راست جلوی خانه اش را جارو می زد، دوستش آفآخرسه را دید که دنبال چیزی می گردد.

- چکارمی کنی؟

آفآخرسه جواب داد:

” دارم دنبال رزپای حیوانی می روم تا شکارش کنم ”

بعد شروع به رفتن کرد و کمی بعد ایستاد. خوکچه را صد اکردو به او رزپائی را نشان داد که به رزپای اقلی اضافه شده بود.

بعد پرسید: ” می خواهی توهم بیائی؟ ”

خوکچه فکری کرد و گفت: ” باشد می آیم ”

دو تا راه افتادند و بعد از کمی، به رزپای سومی رسیدند. خوکچه و آفآخرسه خیلی تعجب کرده بودند و کمی می ترسیدند. باز به راه ادامه دارند و کمی بعد آفآخرسه رزپای دیگری را پیدا کرده بود که به رزپای آن سه حیوان اضافه شده بود.

حالا دیگر همچهار حیوان در جلوی آنها می رفتند.

آفآخرسه و خوکچه از ترس می لرزیدند مبادا آن چهار حیوان وحشی باشند و به آنها حمله کنند.

خوکچه گفت: ” من باید به خانه بروم چون کار مهمی دارم! ” و مثل برق به طرف خانه اش دوید. آفآخرسه حالا دیگر تنها شده بود و حسابی می ترسید....

یک دفعه صد لئے از بالای سر شنید.
 گنجشکی که روی درخت نشسته بود گفت:
 "چکار می کنی؟
 اول بار دو دفعه دور درخت چرخیدی بعد خوکجه را صدا کردی و با هم دور درخت
 چرخیدید...."



آغاز نکری کرد، بعد پنجه اش را در یکی از رز پاها گذاشت: بله! جای پادر
 اندازه پنجه خودش بود.

ترجمه: سارا فائم مقامی

مردم



ورقا برای دوستان کتابخوانش

مک کتاب خوب تهیه کرده است : کتاب سالهای سبز

این کتاب داستان ایام حضرت اعلی و داستان پیروان باوفای آن حضرت است و
نهاشیهای زیبایی دارد که حال و هوای آن روزها را زندگی کند.

مرعه طلای

روباه درحالی که به موش کورخیلی کوچکی که روی نوک یک تخته سنگ بزرگ و لوشک بود نگاه می کرد گفت: «چه حماقتی، تو که مال زیز می فی. اینجور که توروی آن سنگ خوابیده ای دل ورده ات کباب می شور..» موش کور با صدای ضعیفی جواب داد: «این همان چیزی است که می خواهم بثود آخران پایین آنها مرانمی خواهند.»

روباه گفت: «راستی؟ چرا؟ مگر احمدقی یا شاید هم نمی خواهی بیک موش کور باشی.» «نه اینکه نخواهم، نمی توانم. من با بقیه فرق دارم. من می توانم ببینم.» توجه روباہ برای اولین بار به حیوان ناامید نگاه می کرد. جلب شد. او حلال دیگر با احترام و بقیه آنها مادرزاد کورند. نه؟ پنهان نکردی؟»



برداشت: "من نمی‌توانم من عاشق‌نگاه کردن به چیزها هستم" او به آرامی بلند شد و نشست:
"من موقع طلوع آفتاب از تویی تونلها بیرون می‌آمدم و می‌گذاشت که نور خورشید چشمها یام
خیره کند و بعد بر می‌گشتم پایین و با بقیه راجع به رنگ‌ها حرف می‌زدم. وقتی ذرت‌های رسید
به مزرعه ذرت می‌رفتم و به ساقه‌های ایشان که ناوست آسمان کشیده شده بورند نگاه می‌کردم
و بعد بر می‌گشتم و با آنها راجع به آن حرف می‌زدم من"

روباه گفت: "بله، بله، لازم نیست که دیگر مسئله را با تعریف زیائی که خیلی خوب
می‌توانم ببینم پیچیده اش بکنیم. بالاخره چی شد؟"

- تمام موش‌کورها جلسه‌ای تشکیل دادند و تصمیم گرفتند که مراتب عیید کنند. آنها مرا
بیرون انداختند. حتی برادرها و خواهرها یمهم از خدا حافظی با من خجالت می‌کشیدند.
روباه بی‌صبرانه به موش‌کور که حالا داشت آرام آرام گریه می‌کرد گفت: "بهتر است که چند
دقیقه گریه کنی و بعدم تماش کنی. آنوقت ممکن توانیم درباره این حرف بزنیم که توجه‌طور
می‌توانی به من خدمت کنی."

موش‌کور خیلی تعجب کرد، او گریه اش را باعجله بلند آورد: "به نو خدمت کنم؟ امّا چرا؟"

- چون تو احتیاج داری که در زمین روی زمین کاری پیدا کنی و گردن قربانی می‌شوی. حیوان
دیگری ممکن است برای همیشه تورا برده خودش کند. پس برای همین است که می‌گوییم
توبه یک کار احتیاج داری. حالا آن خانه کهنه و قدیمی بالای تپه رامی بینی؟

موش‌کور درحالی که بادقت به خانه نگاه می‌کرد گفت: "بله می‌بینم .."

- خانه مال مرد خسیسی به اسم "استینگ" است او خیلی کم به جوجه‌هایش غذای دهد و
هیچ وقت هم کسی ندیده که او حقیقتی فندقی به یک سنجاب گرسنه بدد. اما نکته اینجاست

که می‌گویند او چنین بزرگ رایک جائی در زمین دورخانه اش پنهان کرده است، کار قواز اینجا شروع می‌شود، تو باید زمین را بکنی.

- و آگوچنگ پیدا کردم.

- ما آن را بین خودمان قسمت می‌کنیم یک قسمتش مال تو و نه قسمش هم مال من.
موس کور که از این معاملة ناجوانمردانه بخبر بود پرسید: "حالا از کجا می‌دانی که طلاست؟"

- نمی‌دانم، اما چه چیز دیگری قابل دفن شدن در زیر زمین است. خوب حال افظورت چیست؟
مایل هستی؟" موس کور بخندزد: "من این کار را می‌کنم، تو دوست منی و من این کار را می‌کنم.."
بنا بر این همان بعد از ظهر بعد از اینکه نور خورشید پنجه‌های خانه آقای استینگ را تزک کرد موس کور نقیب زدنش را شروع کردا و ل در دورخانه زیر خاکها یک رایره می‌کشید و بعد قدم به قدم جستجویش را وسعت می‌داد. کمی قبل از نصف شب او خسته و خالک‌آلوده بیرون آمد. رو باه منتظر او بود. موس کور گفت: "چیز شانسی نیست. آن پائین چیزی نبود بجز چند تا کرمی که برای شام خوردم. رو باه می‌دانست که آقای استینگ صحیح خطهای را روی زمین کشید آشنا بود می‌بینید و از آن به بعد گوش بزنگ می‌نشیند آن شب تنها شانشا موس کور گفت: "من می‌دانم تو داری راجع به چی فکر می‌کنی. بله آگو ما فقط چند ساعت تا طلوع آفتاب را شته باشیم. پس من بر می‌گردم سرِ کارم.."

تمام آن شب را موس کور شجاعانه جستجو کرد. یهی اهمیتی نداشت پنجه‌هایش آنهمه از گندن زمین زخمی و خراشیده شده بود، یهی اهمیتی نداشت که نفسش تندرستند میزد و تعام پشتی را در دیگر سوزن نداشته ای آزار می‌داد. او گردید و گردید تا اینکه یک دایره از زمین به پنهانی یک دریاچه کاملاً کنده شد. او دیگر احساس تنها نمی‌کرد. او یک دوست پیدا کرده بود

ونهايت سعيش راهمانطوركه يلن دوست می کند، می کرد. در نيمه راه جستجويش بود
 که چيزی پيدا کرديك كيسه کوچک پرازدانه های تيره رنگ و صاف. او چند تائی از آنها را خورد
 و بعد کيسه را به دُمش بست تا گاهگاهی بتواند کمی با يستد و مقداری از آنها را بخورد اما
 وقتی داشت آماده می شد که روی زمين برود متوجه شد کيسه در مردم تی که او کاري کرده
 خالي شده است. او آن را از دميش باز کرد و سرش را در معرض تابش اولین ساعتهاي
 نور خورشيد قرارداد. درست جلوی اوروبا ایستاده بود. موش کور سرش را به علت
 تأسف تکان داد و بعد به خواب عميق فرورفت. روبا بادیدن اين موجود کوچک
 که آپنان باوفاراري سهم خود را در معامله انجام داده بود و تمام شب را برای خوشامد



شريكي که نقشه کشide بود او را گول بزنده کار کرده بود، فهميد که او کسی است که می شود
 به او اعتماد کردد و دوستش داشت. او به آرامی موش کور را برداشت و روی پشتير گذاشت
 و در حالی که سعی می کرد خواب او را بهم نزنند بطرف خانه اش در جنگلهاي دور رفت.

از آن روز بعد آن‌هادر طول یک زمستان سخت و طوفانی که خیلی زود آمد و خیلی هم طول کشید با هم زندگی کردند و دیگر هم بفکر گنج آقای استینگ نیفتادند حالا دیگران ماجرا برایشان یک خاطره شده بود.

در یک صبح زیبا که تمام دنیا را وباره سبز شده بود و پرندۀ های درختها برگشته بودند موش کور غذائی درست کرد و پیش‌نها را کرد که پیک نیک بروند او گفت: "من راه را نشان می‌دهم" موش کور جلو افتاد و رو به هم صبورانه قدمهای آرام اور اتعیب می‌کرد. ظهر آن‌های راه مزرعه آقای استینگ رسیدند و ناگهان از دیدن منظره‌ای که جلوی چشم‌شان بود یکه خوردند. تمام تپه از صفحه‌ای پشت سرمه‌گلهای آفتاب‌گردان، غول آسا شعله ورشد بود. گوئی خود خورشید از آسمان پایین آمد. بود و در آن مزرعه جاگرفته بود. موش کور با دیدن گلهای ناگهان تا بستان گذشت. را بیار آورد. او به رو به گفت که چطور دانه هارا پیدا کرد و اتفاقاً در حالی که در بال گنج می‌گشت آن‌هارا تویی زمین پاشید. رو به که چشم‌هایش به درخشندگی گلهای شده بود پرسید: "اما تو آن را پیدا کردی؟" رهان موش کور را شت به خنده بازمی‌شد: "گنج را می‌گوئی؟"

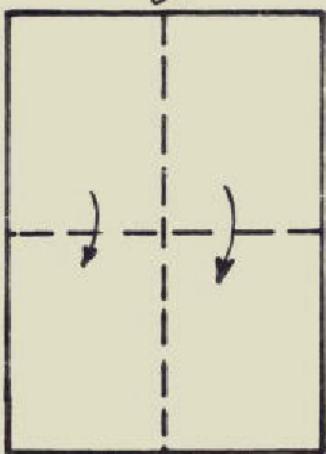
ناگهان در میان وزوز زنبورها و خشن خش ساقه‌های برگدار گلهای صدای خنده شاد آنها به هوای لند شد. آنها خنده دند و خنده دند تا این‌که هر روتار رحالیکه شکمشان را گرفته بورند به پشت افتادند و حتی عصر آن روز بعد از این‌که شامشان را خوردند و تاریکی به خانه‌شان نزدیک شده بود، فقط به هم‌دیگر نگاه می‌کردند تار و با خنده را شروع کشند.

ترجمه از: مجید صارقی

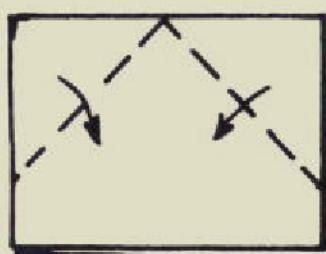
کاغذ بازی (۵) کاغذ باری

یک حادثه

ایندفعه با کاغذ یک کشتن خواهی ساخت و با آن به ماجراجوی خواهی رفت



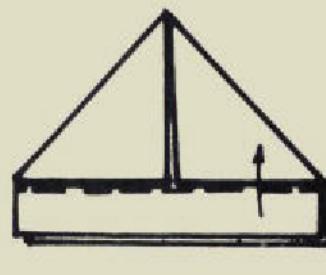
۱. کاغذی تعبیه کنید که طول آن دو برابر عرض آن باشد



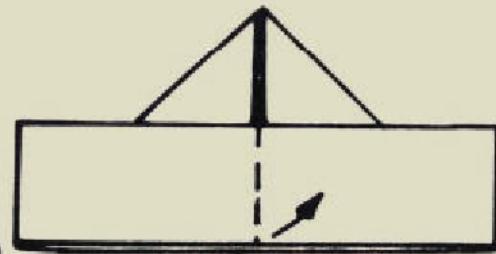
مطابق شکل یکبار آن را از روی خط‌چین الف تا بزرگی بعد ترا را بازگردانید

بعد کاغذ را از روی خط‌چین ب تا بزرگی تا بعورت شکل ۲ درآید

۲. گونه‌ها را مطابق شکل معرف و سط تاکنید



۳. دو نه آزاد پایین را بطرف بالا تاکنید

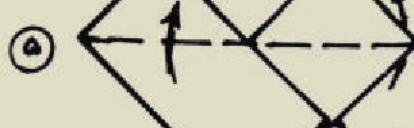


کاغذ را از پایین مطابق شکل بازگرداند و درین بازگردان آنرا

از روی خط‌چین تاکنید تا به شکل مرین ۵ درآید

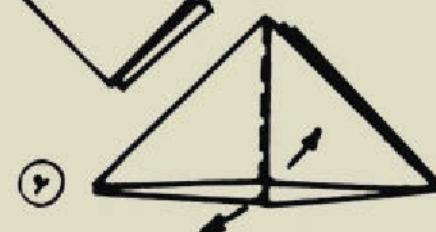
در هر دو طرف نیمه پایین مرین را از روی خط‌چین بطرف

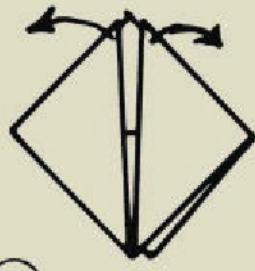
بالا تاکنید.



۶. مثلث بست آمده را از پایین از وسط بازگرداند و

از روی خط‌چین آنرا تا بزرگی و پعن کنید.



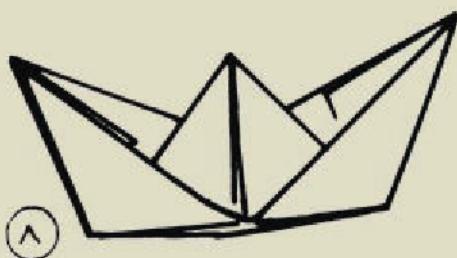


۷

دو گوشه مرچ را بگیرید و در جهت ط علامتها بطرف بیرون
بکشید

کشتی آماده شود

۸



۸

اما این کشتی داستانی هم دارد

بیا سد با آن بروم تا بیسمم چه حادثه‌ای آتفاق
ی افتاد :



۹

کشتی به پیش می‌رود. طوفان سختی در می‌گیرد. کشتی به ایستاد و آنطرف

ی خورد و عقب آن نمده می‌شود (قصت عقب کشتی را پاره کنید)



۱۰ در می‌ای طوفانی سکان کشتی را نیز در هم می‌شکند

(قصت جلوی کشتی را هم پاره کنید)



۱۱

ذکر کشتی هم می‌شکند (قصت بالای کشتی را پاره کنید)

سوا فرام کشتی غرق می‌شود و تنها چیزی که از آن باقی ماند این است : (با فهماند، کاغذ را باز کنید)
آه، این پیراهن ناخدا کشتی است

